

سفارت اسپانیا

سه شنبه بود. حدودای ساعت شش صبح از اتاقم بیرون زدم و نزدیکای هفت بود که از ایستگاه متروی دکتر شریعتی روانه‌ی خیابان شریعتی شدم. ایستگاه جالبی ست، خروجی آن (که ورودی ش هم محسوب میشه!) داخل یک پاساژ نسبتن بزرگ واقع شده است. در واقع با ورود به مترو، آدم به یک برهم‌نهی از داخل پاساژ-داخل مترو وارد می‌شود. هدفم رسیدن هرچه سریع‌تر به سفارت اسپانیا بود. خیلی زود خیابان زریبا را به سمت شرق رفتم، بعد از طی کوچه‌ی بسیار قشنگ کاج به سمت شمال، دوباره به سمت شرق رفتم. پس از گذر از یک خیابان به نام/ادیب اول که به طرز بامزه‌ای شیب‌دار بود (حداقل در اون لحظه بامزه بود!) به یک پارک رسیدم. تا این‌جا را طبق نقشه‌ای که در دست داشتم آمده بودم، اما هم‌این که به پارک رسیدم با این که هنوز نقشه تو دستم بود گم شده بودم. دقیق‌تر این که نمی‌توانستم کوچه‌ی شادی را پیدا کنم. تصدیق کنید که واقعیت اندکی پیچیده‌تر از چند خط روی کاغذ به اسم نقشه است.

البته با این گم شدن مشکلی نداشتم. قبلن هم برام پیش آمده بود، توی همین تهران و از اون لذت برده بودم. با این که دوست داشتم خیلی زود سفارت اسپانیا را پیدا کنم (احتمالن به خاطر اینکه اولین بار بود که آن‌جا میرفتم) ولی از لذتی که هنوز هم نمی‌دانم منشأ آن چیست سرشار شده بودم و با سردرگمی‌ای که به یک‌باره برایم پیش آمده بود حال خوبی بهم دست داده بود. در نوجوانی، یعنی حدودای هیجده-نوزده سالگی، یکی از آرزوهایم این بود که در سفری طولانی، در مکانی که بسیار دور از هر شهر و آبادی ست اتوبوس مان خراب شود و مجبور شویم مثلن سه روز با حادثه‌ی غیرمترقبه‌ی پیش آمده دست و پنجه نرم کنیم. مثلن درحالی که برف تا کمر آدم آمده و راه رفتن را تقریبین ناممکن کرده، مجبور بشوی مدتی را در یک کاروانسرای قدیمی—که البته گرم باشد—سر کنی. روانشناسان احتمالن اسم این را مازوخیسم (احتمالن از نوع خفیف!) خواهند گذاشت و در جلسات تخصصی‌شان به طور جزبه‌جز این پدیده را تفسیر خواهند؛ ولی لذت، لذت است هرچند با تئوری‌های آن‌ها نخواند.

به هر حال، با این که تابستان بود، سر صبح هوا خیلی خوب و بهاری بود و آفتاب حالا حالاها زورش به سروصورت مردم توی خیابان نمی‌رسید. از جوانی که تقریبین هم سن و سال خودم بود و خیلی مودبانه به محل کارآش تشریف می‌برد، پرسیدم که کوچه‌ی شادی یا سفارت اسپانیا کجاست ولی با این که به نظر می‌رسید اهل همان اهالی ست

خیلی ساده گفت: نمی‌دانم. تشکر کردم که بروم که گفت پایین‌تر (یعنی به سمت جنوب) ساختمان اداری بزرگی وجود دارد که حدس می‌زند سفارت اسپانیا باشد.

به ناچار به سوی ساختمان مربوطه روانه شدم. خیابانی که به ساختمان منتهی می‌شد خیابانی تنگ، بسیار شلوغ و پُر از ماشین بود. پیاده‌روئی داشت که در بعضی جاها به ناگهان قطع می‌شد و آدم و ادا می‌شد که وارد خیابان شود. پس از حدود یک ربع ساعت به مکان مربوطه رسیدم که به وضوح سفارت اسپانیا نبود. سرباز تازه مشمولی روبروی درب جلوی ساختمان، آن طرف خیابان، پاس می‌داد که نهایتن مرا به مکان اولم جلوی پارک رهنمون شد. کوچی شادی فقط چند قدم از پارک و درست روبروی ادیب اول بود، همان طور که نقشه می‌گفت!

از آن جا که از ابتدا، قبل از بیرون زدن از اتاقم، خودم را برای یک سردرگمی یک ساعته آماده کرده بودم، به جای اعصاب خوردی شادمانه وارد کوچی شادی شدم. کوچی کوچک، بسیار زیبا، آرام، با درختانی بلند (احتمالن کاشته‌ی دستِ رضاشاه پهلوی) و ساختمان‌هایی خوش ساخت بود با شیبی ملایم از شرق به غرب. از دور پیدا بود که سفارت سمت راست کوچی است (البته برای منی که از غرب به شرق می‌رفتم). انبوهی از مردم جلوی درب سفارت یا خانه‌های همسایه ایستاده و یا نشسته بودند. منتظر. اولین بار بود که سفارت اسپانیا می‌رفتم و نمی‌دانستم دقیقن چکار بایستی بکنم. دوستم گفته بود که به محض رسیدن اسم‌آت را روی یه برگه—که همه اسم‌شون رو روش می‌نویسن—بنویس. از بقیه پرسیدم. برگه را نشان دادند. هجده نفر اسم نوشته بود. منم افزودم نوزده—مسعود قلائی.

حالا دیگه ساعت نشون می‌داد که یک ربعی از هشت گذشته. معلوم بود به این زودی کسی جواب گو نیست، چون درب سفارت بسته بود، رفتم گوشه‌ای جلوی در خانه‌ی یکی از همسایه‌های سفارت نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن. مجموعه داستان کوتاه سردسته‌ها از بارگاس یوسا رو می‌خوندم. البته کتاب چنین گفت زرتشت از نیچه و یه کتاب دیگه که اسم‌آش یادم نیست (شاید نظریه‌ی عجیب نور و ماده از ریچارد فاینمن) هم توی کیفم بود ولی خب حسِ شون نبود.

حدودای ساعت ده بود که مرد مسنی (آقای شاهین) که دربون بود ولی بعدن فهمیدم که یه جورائی همه کاره‌ی سفارته، در را باز کرد. کاغذ مذکور را برداشت. اسم‌ها را یکی یکی می‌خواند و ما مثل اینکه سر کلاس درس حضور-غیاب می‌شویم بلند می‌گفتیم: بله. ایشون هم جلوی اسم‌ها تعداد مدرک‌هایی که برای تأیید آورده بودیم را

یادداشت می‌کرد. بیش از ده مدرک مجاز نبود. خوشبختانه من چهار تا داشتم و خوشحال بودم از این بابت. به یک سری از مردم هم که برای درخواست ویزا وقت گرفته بودن گفت بروید و ساعت یک و نیم بعد از ظهر برگردید. سفارت سالن انتظار بسیار کوچکی داشت که حدود بیست صندلی داشت درحالی که حداقل پنجاه نفری بیرون سرپا انتظار می‌کشیدند.

دو تا پیرمرد از مراجعین عصبانی بودند. از قرار معلوم دیشب ساعت دو بعد از نیمه شب به سفارت آمده و روی برگه‌ای اسم نوشته بودند که مثلن امروز کارشون زودتر راه بیفته. ولی صبح چند نفر دیگر (یحتمل از قشر با فرهنگ و تحصیل کرده‌ی مملکت!) آن را پاره کرده و دور انداخته بودند، لیستی دیگر تهیه کرده و اسم خودشان را اول نوشته بودند. از آن جایی که نفر نوزدهم بودم خیالم راحت بود که من اون برگه را پاره نکرده‌ام. خیلی خوشحال بودم که الان مجبور نبودم با آنها بحث منطقی (!) بکنم. البته اگه خریزه‌ای خورده بودم، قطع الان پای لرزاش می‌نشستم. به معترضین پیشنهاد کردم که نفرات اول لیست فعلی رو احراز و طلب حق کنید. آن‌ها هم خیلی راحت پیش‌نهاد من را نادیده گرفتند. ظاهرن خیلی خوشحال بودند که کسانی موجبات غرزدنشان را فراهم کرده.

خانم بسیار جوانی که پزشک بود هم ادعا می‌کرد در آن لیست نفر اول بوده چون دیروز هم سفارت بوده و درست در لحظه‌ی خروج—یعنی چهار بعد از ظهر روز قبل—اسم‌اش را روی برگه‌ی مذکور که حالا دیگر وجود نداشت نوشته. البته برخلاف پیرمردها اصلن عصبانی نبود و داد و بیداد نمی‌کرد. بعکس، از وجنات‌اش پیدا بود که خیلی خوشحاله که فرصتی پیش آمده که از هفت تا یازده صبح با مردای جوون—همان‌هایی که لیست را پاره کرده بودند—از هر دری بگه و بخنده. از سفارت آلمان و فرانسه بگه که خیلی مرتب و منظم، و از سفرش به انگلیس و هلند و ایتالیا و آمریکا. راست‌اش اندکی مرا عصبانی کرده بود چون در یک هم‌چین فضای مصنوعی‌ای امکان نداره بتونم روی کتابم تمرکز کنم.

هوا آرام آرام و بدون آنکه بفهمیم گرم‌تر، و در واقع داغ‌تر شده بود ولی به یمن درختان بلند کوچی شادی هم‌چنان از گزند آفتاب تابستانی تهران در امان بودیم. البته جلوی دم‌گردگی هوا را نمی‌شد گرفت. ساعت دوازده و نیم بلاخره آقای شاهین من را به داخل دعوت کرد و وارد ساختمان سفارت شدم. فتح بزرگی نبود البته و هنوز می‌بایستی پشت یک در شیشه‌ای منتظر می‌ماندم (حدودن تا یک ساعت دیگر). آقا و خانمی پشت دو باجه نشسته بودند و کار ارباب رجوع را راه می‌انداختند. خیلی جنتل من و جنتل وومن بودند. تنها مشکل این بود که خیلی کند کار می‌کردند.

آقائى كه مى گفـت دهـدوازده سالى هست كه به اسپانيا رفت و آمد مى كند اذعان داشت كه سفارت اسپانيا همينه كه هست، بى نظم و كند، درست مثل سفارت تهران توى اسپانيا.

ساعت يك ربع به دو كارم راه افتاد. حدوداى دو وارد مترو/پاساژ شدم و تحت فشار گرماى شديد و سوزانندهى آفتاب غرب تهران سه بعدازظهر به اتاق رسيدم.

Masoud Ghalaii

16 مرداد 1393